



فصل اول

اسکارستادا

سیلا نوردویگ^۲ به نشانه‌هایی که خدایان قدیمی برای فانیان به جا می‌گذاشتند باور داشت. آسمانی سرخ خبر از اتفاقی غیر منتظره، دیدن یک فلیتا^۳ نشانی از تغییری سریع و شاهین سیاه منادی مرگ بود. جدا از همه چیز، می‌دانست که اقبال بد در طی سه اتفاق خود را نشان می‌دهد؛ پس نباید هنگامی که آن زنگ‌های شوم به صدا در می‌آمدند غافلگیر می‌شد. اما به هر حال از ترس بالا پرید.

خمیر نان را از دست‌هایش شست و آن‌ها را با دامن لباس خانگی‌اش خشک کرد. لعنت بهش، سیلا فکر کرد. این هفته واقعاً داشت او را از پا در می‌آورد.

همه چیز با پرداخت اجاره خانه یک هفته زودتر از موعد، به اولاف دست سرخ^۴ شروع شد؛ که بودجه‌ی محدودشان را بیش از حد تحملش خالی می‌کرد. در اتفاق بعدی، سیلا انگشت شصتش را زمان بیرون آوردن کیک جو از تنور سوزاند و تمام کیک را درون آتش خوراکی‌پزی انداخت. گندم هر روز گران‌تر میشد، پس از سه زمستان طولانی و پیایی، محصولات همگی پژمرده و برداشت زیادی در کار نبود. سیلا با این کار سرزنشی سخت و عبوس را به جان خریده بود. و حالا، سومین نشانه‌ی شانس بد این هفته، صدای آن زنگ‌های شوم.

سیلا دستی بر روی گلدوزی دوخته شده، زیر کمر بند لباس پیشبنددار آبی‌اش کشید، لباسی که توسط تمامی خدمه‌ی خانه‌ی یارل^۵ گونل^۶ پوشیده میشد، و راه خروج را در پیش گرفت. صدای

Skarstad . ۱

Silla Nordvig . ۲

Flíta . ۳ پروانه‌های ققنوس که بال آن‌ها هنگام پرواز می‌درخشد. هنگامی که عمرشان تمام می‌شود در شعله‌ای می‌سوزند و از خاکستر آن‌ها لاروی متولد می‌شود.

Olaf Red hand . ۴

Jarl . ۵ حاکم

Gunnell . ۶

چرنگ چرنگ کلیدها خبر از رسیدن پرا^۷ می داد، همسر یارل گونل و خانم خانه. سیلا سریع جای خود را در صف پیدا و در حالی که برا شروع به شمردنشان کرد، انگشت هایش را محکم به هم قلاب کرد.

«دوازده تا؛ خب دیگه راه بیوفتید.» برا با صدای آرامی آن ها را روانه کرد. «بزارید امیدوار باشیم که این نمایش زود تموم بشه. برای هممون.»

زمانی که در مسیر قدم برداشت، نسیم آرامی صورت سیلا را نوازش داد و چند حلقه از موی شاهلوطی را از گیس بافته شده اش جدا نمود. برای یک روز خاکستری، هوا به طرز مطبوعی گرم بود. خورشید توسط ابرها پوشانده شده بود.

زنبری جلوی صورت او وز وز کرد و سیلا آن را با دست پس زد. پرنده ها در باغ اطراف خانه چهچه می زدند. برای یک لحظه تقریباً آرامش بخش بود. تا زمانی که صدای زنگ ها دوباره به گوش رسید. آن قدر بلند و طولانی که سیلا دندان هایش بر روی هم فشرد.

قدم هایش را با بقیه هماهنگ و نگاهش را بر روی دامن آبی رنگ دختر جلویش نگه داشت. در یک صف به راه رفتن ادامه داده و راهشان را در مسیر کهنه به پیش گرفتند. سیلا مجبور نبود نگاه کند تا ببیند که یارل گونل و افرادش... جنگجو ها، اصطبل دارها و کارگرهای مزرعه هم آن ها را دنبال می کنند. یارل گونل جزو معدود اشراف زاده هایی بود که از ترال^۸ های به اسارت گرفته شده که از نوروالند^۹ آورده می شدند استفاده نمی کرد. اما اگر خلاف این امر واقع بود ترال ها هم به آن ها ملحق می شدند.

این زنگ ها هر چه که نبودند، مساوی کننده های بزرگی محسوب می شدند. صدایشان حضور تمام مردم آیسلدور^{۱۰} که ده زمستان به بالا سن داشتند را مطالبه می کردند؛ بدون توجه به مقام و جایگاه.

۷ . Bera

۸ . Thrall: برده

۹ . Norvaland: جزیره ای در شمال شرقی پادشاهی آیسلدور که توسط پدر پادشاه آیوار آیرون هارت، شاه هارالد تصرف شد. پادشاه هارالد اکنون بر تخت پادشاهی نوروالند تکیه زده است.

۱۰ . Iseldur: پادشاهی آتش و یخ، جایی که داستان این کتاب در آن روایت می شود.

سیلا به سمت اصطبل‌ها نگاه کرد اما نتوانست پدرش را ببیند. احتمالاً همان جاها بود، بین کارگرهای مزرعه در لباس‌های خاک آلودش؛ او احتمالاً هم اکنون داشت گل را از صورتش پاک می‌کرد و برای سیلا نگران بود، برای هر دویشان؛ احتمالاً داشت تصمیم می‌گرفت که مدت زیادیست که در اسکارستاد مانده‌اند و وقت شروعی تازه فرا رسیده. دوباره.

آن‌ها در امتداد راه شلوغ و گل‌آلود، از بین دروازه‌ی دیوارهای محصور روستا قدم برداشتند. از کنار خانه‌های چوبی با سقف‌های پوشیده شده از کاه، که کنارشان چوب‌های خرد شده به شکل منظم روی هم چیده شده بود و باغچه‌ی سبزیجاتشان پر از سبزی‌های آشپزخانه و دیگر سبزیجات دارویی بود، گذشتند.

اسکارستاد مانند اکثر روستاها و شهرهای سودورلند^{۱۱} کوچک و بی‌تجملات بود. سیلا بهتر از هر کسی می‌دانست زیرا در بیشتر آن‌ها زندگی کرده بود. خانه‌های مرتب چیده شده که با دیوارهای بلند دفاعی محصور شده بودند و دو راه اصلی را در خود جای می‌دادند که در میدانی مربع شکل با حاشیه‌های درخت کاری شده به یکدیگر می‌رسیدند. از میکده خیلی تمیز نگهداری می‌شد، سر تقاطع‌ها به خوبی جارو زده می‌شد و زمین میدان مربع شکل به خون آغشته بود.

هر قدر به میدان نزدیک‌تر می‌شدند صدای زنگ‌ها بلندتر می‌شد. هر بانگ صدا ترسناک‌تر از قبلی بود. این صداها استخوان‌های سیلا را می‌لرزاندند. دل او با هر قدمی بیشتر و بیشتر آشوب می‌شد. مرد و زن، تاجر و کارگر به آن‌ها ملحق می‌شدند تا جایی که انبوهی از جمعیت راه را در برگرفت. بالاخره تقاطع آخر را پیمودند و به میدان رسیدند. سیلا از بین جمعیت راهش را به سمت کلیرنار^{۱۲} بلند قدی که در کنار گاری پر از سنگ‌های لبه تیز و سیاه ایستاده بود، باز کرد. او به هر کسی که به میدان وارد می‌شد یک سنگ می‌داد. سیلا در حالی که منتظر ایستاده بود نگاهش را به زمین دوخت. می‌دانست که اگر نگاهش را بالا بیاورد چه چیزی را خواهد دید. فریادهای خفه‌شده‌ای در میدان به گوش می‌رسید. ضجه‌زنان و التماس‌کنان. این کار خیلی بی‌هوده‌ایه. سیلا با بی‌زاری فکر کرد.

۱۱. Sudur Lands: بخش جنوبی پادشاهی آیسلدور که پایتخت در آن قرار دارد.

۱۲. Klaernar: گارد مخصوص پادشاه آیوار که به نام پنجه‌ی پادشاه هم شناخته می‌شوند.

حضور محکوم‌کننده‌ی کلیرناری که روبه‌روی او ایستاده بود نفس کشیدن را برایش سخت کرد. آن‌ها را گاه‌آ پنجه‌های پادشاه صدا می‌زدند. کلیرنارها همگی از لحاظ قدرت بدنی بی‌حریف بودند. سیلا نگاهش را به چکمه‌ی جنگجو دوخت. آن‌ها کهنه و به گل آغشته بودند. این صحنه به طرز عجیبی آرامش بخش بود. گواهی بر اینکه آن‌ها در واقع، انسان بودند. سیلا می‌دانست که اگر نگاهش را از روی چکمه‌ی او بردارد، می‌بیند که او جوشنی بافته شده از زنجیر سیاه بر تن دارد و روی شانه‌ی خود شانه‌پوشی آهنین که به شکل خرسی غران ساخته شده انداخته است. می‌دانست که جای پنجه‌ی خرسی را که بر گونه‌ی راستش خالکوبی شده بود را می‌بیند. شایعه‌هایی شنیده بود که پسران دوم آیسلدور هنگامی که خالکوبی پنجه را دریافت می‌کردند فقط به شکل فیزیکی تغییر پیدا نمی‌کردند بلکه ذهن آن‌ها هم دستخوش تغییرات می‌شد. هنگامی که وارد مراسم می‌شدند و خود را وقف پادشاه آیوار و خدای خرس شکل او اورسیر^{۱۳} می‌کردند؛ چیزی درونشان تغییر پیدا می‌کرد. تفاوتی نداشت که قبل از اجرای مراسم چقدر بدنشان نحیف باشد، هنگامی که مراسم پایان پیدا می‌کرد آن‌ها تغییر یافته از آن خارج می‌شدند؛ بلند قد و تومند مانند یک کوه، با صورت‌هایی همیشه عبوس که تازه خالکوبی شده بود. گفته می‌شد که مرحمت و موهبت اورسیر در رگ‌های آن‌ها جاریست، که فقط باعث بهم خوردن حال سیلا می‌شد.

هنگامی که پنجه‌ی پادشاه تکه سنگ آبسیدین^{۱۴} خامی را در کف دست سیلا قرار داد، دست او زیر وزنش خم شد. سیلا به سطح صاف و براق سنگ خیره شد، چطور چیزی می‌تواند در عین زیبایی اینقدر زشت باشد؟

صدای بلند و گوش‌خراش زنگ در میدان طنین انداز شد و او را از افکارش بیرون کشید. سیلا به جلو حرکت کرد و چشمانش این سو و آن سو به دنبال رنگ آبی لباس خدمه‌ی یارل گونل می‌گشت که به نحوی آن‌ها را گم کرده بود.

سیلا فقط برای یک لحظه نگاهش را بلند کرد؛ فقط برای اینکه اطرافش را بهتر ببیند. اما این کار یک اشتباه بود.

۱۳. Ursir: خدای خرس شکلی که توسط پادشاه آیوار و هموطنان اورکانش پرستیده میشد. پرستیدن اورسیر به مردم آیسلدور تحمیل شده است.

۱۴. سنگ اوبسیدین یک سنگ شیشه‌ی آتشفشانی است که بسیار محکم و تیز می‌باشد و در گذشته آرتک‌ها و قبایل مایا در آمریکای جنوبی از این ماده در ساخت سلاح‌ها و وسایل زینتی استفاده می‌نمودند.

می‌دانست که یک اشتباه است اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. سه جفت ستون ۷ شکل از روی سکوی گرد درون میدان به سمت آسمان برافراشته شده بودند. یک محراب سنگی با علامت‌های رونی^{۱۵} جلوی آن‌ها قرار داده شده بود. دست‌ها به دو ستون و پاها در پایین به هم بسته شده و پوزه بندهای آهنی به صورتشان زده بودند که صدایشان را مبهم می‌کرد. حیف که این وسیله چشم‌هایشان را نمی‌پوشاند. این محکومان بخت برگشته همه چیز را می‌دیدند؛ جمعیت، سنگ‌ها و حضور نزدیک مرگ.

سیلا گمان کرد انتظار کشیدن هم بخشی از مجازاتشان بود.

سیلا که روی پاهای لرزانی ایستاده بود، نگاهش با زن محکومی که در وسط بسته شده بود تلاقی کرد. قلب سیلا مانند سنگی رها شد و متوجه شد که خودش در این لحظه یک زن نیست، بلکه دختر بچه‌ای کوچک است که در اوایل نوجوانی خود می‌باشد. دختری که صورتش در هم فرو رفته بود و نگاه خرمایی‌اش با نگاه سبز مادرش گره خورده بود که به او التماس می‌کرد سمت دیگری را نگاه کند...
نه.

سیلا با بازدمی لرزان نگاه خود را مجبور کرد تا متوجه زمین بشود. اکنون زمان آن خاطره‌ها نبود که خودشان را نمایش بدهند.

«بعدی!» کلیرنار صدا زد و او را از افکارش بیرون کشید. سیلا در حالی که با چشمانش جستجو می‌کرد، بالاخره رنگ آبی و قهوه‌ای لباس خدمه‌ی یارل گونل را پیدا کرد.

دختر بچه‌ی مو طلایی هم همراهشان بود، کوچک جثه و بی‌ربط بین خدمه‌ی یارل گونل. موهای طلایی شانه نشده‌اش به گردنش چسبیده و صورتش به دوده آغشته بود. در حالی که با لبه‌ی دامن لباس ژولیده و رنگ و رو رفته‌اش بازی می‌کرد، از گوشه‌ی چشم‌های آبی مسخ شده‌اش به سیلا نگاه کرد. «باید حواست رو بیشتر جمع کنی.» دختر بچه با صدای کودکانه‌اش گفت.

سیلا سعی کرده بود سن او را حدس بزند و بهترین حدسش جایی بین شش یا پنج زمستان فرود آمده بود. «و تو هم باید حواست به حرف زدنت باشه.» سیلا با بی‌حواسی گفت.

«چی گفتی کاترین؟» برا با صدای عبوسی پرسید.

نگاه سیلا به صورت آهنین برا برگشت. «من... من با شما صحبت نمی‌کردم.» سیلا من من کرد.

۱۵. حروف رونی خطوطی هستند که مردم اسکاندیناوی و نروژ در زمان‌های گذشته از آن استفاده می‌کردند و اکنون به عنوان حروف جادویی دنیاها‌ی فانتزی از آن‌ها یاد می‌شود.

«پس داشتی با کی حرف می‌زدی؟»

نگاه سیلا به جایی که چند لحظه پیش دختر بچه ایستاده بود افتاد... حالا هیچ چیزی آنجا نبود. به اندازه‌ی کافی حرف زد، سیلا با خود فکر کرد، لب‌هایش را روی هم فشار داد. حواست رو جمع کن سیلا مارگارت. «خیلی سخت شده که خدمه‌ی خوب پیدا کنیم.» برا غرغر کرد. «یا تنبلن یا خل و چل.»

سیلا نفس عمیقی کشید و نگاهش را به سمت دیگری معطوف کرد، به جایی که سری با موهای طلایی کم رنگ که تارهای خاکستری در میان‌شان موج میزد ایستاده بود. نگاهش با پدرش تلاقی کرد. هنگامی که پدرش او را دید نفس راحتی کشید و شانه‌هاش را پایین انداخت. انگار که تا زمانی که سیلا را ندیده بود نفسش را نگه داشته بود. کنار پدرش اصطبل‌دار مهربانی ایستاده بود که هنگامی که سیلا و پدرش تازه به اسکارستاد رسیده بودند با آن‌ها از خز و چند وسیله‌ی آشپزخانه پذیرایی کرده بود. اگه سیلا درست به یادش مانده باشد نام مرد تولویک^{۱۶} بود. تولویک لب‌خند گرفته‌ای بر لب داشت و سرش را برای سیلا کمی خم کرد که سیلا هم متقابلاً سرش را کمی برای او خم کرد.

پشت سیلا گرم شد، ابرها شروع به باز شدن کردند و ستون‌های نور به سمت پایین سرازیر و زمین شروع به درخشش کرد. خوشبختانه صدای زنگ‌ها قطع شده بود. چند دقیقه‌ای گذشت تا جمعیت میدان را لبریز کند و به خیابان‌های اطراف سرازیر بشود.

صدای گفت و گوهای آهسته و تنشی بی‌قرار در میدان پیچید. حس نگرانی چنان ضخیم شده بود که می‌توانستی آن را با تبر دو نصف کنی.

بالاخره ناجی خدا وارد میدان شد. گاتی^{۱۷} اورسیر مرد بلند قدی بود و سر تاس و رنگ پریده‌اش در درخشش میدان برق می‌زد. یک ردای قهوه‌ای بر تن داشت که دور شانه‌هایش به هم بسته شده بودند. پایین ردا با حروفی رونی به رنگ طلایی مزین شده بود. دو کلیرنار بلند قد هر دو سمت گاتی ایستاده بودند. پوست خرسی که بر روی شانه‌هایشان انداخته بودند نشان میداد که درجه‌ی آن‌ها حداقل کاپیتان است. مانند تمام پنجه‌های پادشاه ریششان را بلند و در دو گیس بافته شده نگه می‌داشتند و هر کدام شمشیر و خنجر به کمر بسته بودند. هنگامی که کاپیتان تکه اعلامیه‌ای را بیرون کشید و شروع به خواندن کرد، صدایش واضح و بلند در میدان پیچید:

«به دستور پادشاه، آیوار آیرون هارت^{۱۸}، از تبار پادشاهان دریایی و بزرگ اورکان^{۱۹}، فرزند پادشاه هارالد، پادشاه نورولند، حاکم بزرگ پادشاهی آیسلدور؛ اگتس اسورگ^{۲۰}، لیزبت کیر^{۲۱} و راگنا اسکولی^{۲۲} به پیشگاه شما آورده شدند تا مورد قضاوت قرار بگیرند. این اشخاص متهم به استفاده‌ی خودخواسته از جادو هستند.» کاپیتان به جمعیت نگاه کرد. «نظر شما چیه مردم اسکارستاد؟ در مورد این زنانی که قانون کشورمون رو آشکارا زیر پا می‌ذارن؟ این زنانی که به قوانین ما باوری ندارند؟»

«گناهکاران!» جمعیت یک صدا فریاد زدند. این یک مراسم پوچ بود؛ در این محاکمه‌ها هیچ وقت کسی برای آزادی محکومین فریاد آزادی سر نمی‌داد.

زمانی که حکم صادر شد، گاتی به سمت اولین زن محکوم رفت و خنجری تقدیس شده و کاسه‌ای طلاکوب را از میان ردایش بیرون کشید. زن محکوم، بی‌فایده در طناب‌ها تولا کرد. هنگامی که گاتی رگ زیر آرنجش را برید و خونس را درون کاسه‌ی طلاکوب شده جمع می‌کرد، ضربه‌های مبهم او درمانده‌تر شدند.

«مثل تمام گالدرا^{۲۳}، آن‌ها به مرگ با سنگسار شدن محکومند.» کلیرنار غرید. «اما ابتدا از خدایان درخواست بخششی برایشون طلب میشه.» کلاغ‌ها به طرز شومی از بالای برج زنگ شروع به غارغار کردند. جمعیت در سکوت منتظر بود و سنگ سیاه درون دست سیلا به طرز غیر قابل تحملی سنگین شده بود.

بعد از چند دقیقه کاسه پر شد.

گاتی انگشتانش را درون خون فرو برد و علائمی دایره شکل و خطوطی را روی پیشانی زن محکوم رسم کرد... علامت‌های رونی شکل به زن اجازه‌ی ورود به جنگل مقدس اورسیر در

۱۸. Ivar IronHeart: پادشاه جدید آیسلدور که هفده سال پیش تاج این پادشاهی را از پادشاه کيارتان والسیک غصب کرد. لقب او به معنای قلب آهنین است.

۱۹. Urkan: ملت بزرگی در شرق پادشاهی آیسلدور، جایی که پادشاهان اورکانی از جمله پادشاه آیوار آیرون هارت از آنجا برخاسته‌اند.

۲۰. Agnes Svrak

۲۱. Lisbet Kir

۲۲. Ragna Skuli

۲۳. Galdra: کسی که از جادو استفاده می‌کند. همین طور به آن‌ها خاکستر شده هم گفته می‌شود، حکم مرگ و نابودی آن‌ها توسط پادشاه آیوار صادر شده است.

زندگی پس از مرگ را می‌داد. مرد کچل به سمت سنگ محراب حرکت کرد، به زبان اورکانی مناجات می‌خواند و مابقی خون را روی سنگ محراب ریخت. هنگامی که گاتی به سمت محکوم بعدی حرکت کرد نگاه سیلا به حوض کوچک سرخ رنگی که روی سکو جمع شده بود کشیده شد. خون به آهستگی از آرنج زن می‌چکید. چند مرتبه باید این اتفاق رخ میداد؟ چند مرد و زن دیگر باید به مرگ محکوم می‌شدند تا عطش خون خدای خرس شکل سیراب شود؟ تا نفرت آیوار آیرون هارت به گالدرا فروکش کند؟

ضجه‌های محکومان بیشتر و بیشتر درمانده و مبرم می‌شد، و سیلا متوجه شد که گاتی نقش خود را ایفا و صورتش را به سمت جمعیت برگردانده.

«و حالا شما وفاداریتون رو به اورسیر و پادشاه آیوار آیرون هارت ثابت می‌کنید. با خون این‌ها!» جمعیت شادمانی کرد، با این حال به نظر می‌رسید که بعضی‌ها متمایل به شرکت در این کار مشمزن کننده نیستند.

اولین سنگ پرتاب و در سکوت میدان صدای برخوردش منعکس شد. نگاه سیلا برای یک لحظه دوتا شد، صدای جیغ مادرش را در جمعه‌اش می‌شنید؛ در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد سعی کرد تا کنترل احساساتش را بدست بگیرد. نمی‌توانست از پا در بیاید؛ نه حالا، نه اینجا. سنگ‌های بیشتری پرتاب شدند. صدای شکستن جمجمه از صدای فریادهای خفه پیشی گرفت. سیلا چشم‌هایش را به سمت پایین نگه داشت و سنگ درون دستش را محکم گرفت؛ در حالی که فریادهای جمعیت و ضجه‌های زن‌های محکوم در هم تنیده شد؛ نوایی گوش‌خراش که باعث مور مور شدن پوستش شد. به همراه بقیه‌ی خدمه‌ی یارل گونل به لبه‌ی سکو نزدیک‌تر شد، از گوشه‌ی چشم دید که برا سنگش را پرتاب کرد. اما سیلا سر جایش می‌خکوب و خیره شده بود. خشم مثل سنگ آتش‌زنه درونش جرقه زد.

اشتباهه. همه‌اش اشتباهه.

«پرتش کن.» دختر بچه‌ی مو طلایی گفت. «پوستت واسه شلاق خوردن زیادی نازکه.» سیلا نفس عمیقی کشید، بازویش را به عقب برد و سنگ را به سمت سکو پرتاب کرد. نگاه نکرد تا ببیند به هدف خورد یا نه.

ادامه و ادامه پیدا کرد. جریان بی‌پایانی از خشم و خون. کلاغ‌ها بالای سرهایشان جیغ می‌کشیدند. خون محکومین بر روی سکو جاری بود؛ خیلی بعدتر از اینکه فریادهای زنان محکوم قطع شد، خیلی بعدتر از اینکه سرهای شکسته‌شان بی‌حرکت آویزان شدند. کلیرنارها شروع به گشتن در